

# میدان جهاد

گزارشی کوتاه از یک اردوی جهادی دانش آموزی



داد می‌زند: «بدو!»

همه می‌خندند. صفی که من در آن ایستاده‌ام، آخر یک گروه عمرانی است و صالح بازارنوی که قد بلندی دارد، آخر صف ایستاده و با «گروه رنگ» شوخی می‌کند: «رنگ بازی هم شد کار؟!»

صدای مینی‌بوس که می‌آید، باز هم آقای حق‌گو قبل از همه فریاد می‌زند: «گروه یک، عقب‌گرد!» صالح مثل باقی بچه‌ها در حال خنده می‌گوید: «آقا ما گروه دو هستیم. مثل رونالدینیو ما رو نگاه کردین، اما به سمت دیگه پاس دادین!»

دوباره بچه‌ها می‌خندند. این خنده‌ها بعد از ورزش صبحگاهی سرحالشان آورده. گوسفندی قربانی می‌شود و سه مینی‌بوسی که آمده‌اند، گروه‌ها را می‌برند سر کارها. قرار است سه گروه دیوار خانه‌های سه خانواده محروم را بالا ببرند و یک گروه دبستانی را رنگ کنند. یک گروه نقاشی هم می‌مانند در «دبیرستان شبانه روزی اندیشه» در لولجلی که اردوگاه جهادی هم هست. قرار است دستی به گوشه و کنار مدرسه بکشند.

## گواهی نامه فرغون

روی دستکش کارش نوشته فرهند. فرغون پر از ملات را چنان از روی الوار می‌آورد توی خانه و برعکس که با خودت می‌گویی حتماً زمانی کارش این بوده. آقای شاهی، از دبیران مدرسه هم با بدنی ورزیده ملات را خالی می‌کند. به علی فرهند می‌گویم: «چه فرغونی می‌رونی، گمون کنم حرفه‌ای هستی.» این سومین جهادی فرهند است. زیاد اهل حرف نیست. باز می‌پرسم: «گواهی نامه فرغون هم می‌دی به بچه‌ها؟»

## لولجلی

قطار که از جا کنده می‌شود، بچه‌ها هم باید از شهرشان دل بکنند. به جز خانواده، باید با خیلی از دلبستگی‌های دیگر مثل تلفن همراه و هر چیز مربوط به فناوری، خداحافظی کنند. می‌گویند، جهادی است و سفر با قطارش. هر چند جاهایی که برای اردوهای جهادی می‌روند، معمولاً خط راه‌آهن که هیچ، جاده درست و حسابی هم ندارند. باید با قطار به نزدیک‌ترین شهر رفت. مثل ما که با قطار راهی مشهد هستیم. از آنجا با اتوبوس می‌افتیم در راه «شیروان» و سربک فرعی می‌پیچیم به سمت «لولجلی». جایی که از شهر بودن فقط چند اداره‌اش را دارد و میدان جهادش انتظارمان را می‌کشد.

## به عمل کار برآید

ساعت حدود هفت و ربع صبح است و گروه‌ها در حیاط صف بسته‌اند. آقای افصح که مدیر مدرسه و از سابقه‌داران جهادی است، به بچه‌های گروهش می‌گوید: «ببینید بچه‌ها درسته که شما گروه یک هستید و کارتون خیلی درسته اما نباید تمام توانتون رو به کار بگیرید. چون اون وقت کار ما اون قدر سریع تموم می‌شه که باقی گروه‌ها امیدشون رو از دست می‌دن.»

یکهو فریادی دست جمعی بلند می‌شود: «پنجمین گروه، بهترین گروه، بهترین گروه، پنجمین گروه.»

همه گروه پنج هورا می‌کشند. بین این گری خوانی‌ها سرپرست گروه دو، آقای حق‌گو که نمی‌خواهد قافیه را به رقبا ببازد، ناگهان فریاد می‌زند: «گروه دو!» همه ساکت می‌شوند تا ببینند آقای حق‌گو چه می‌خواهد بگوید. دوباره

رو هم صاف می‌کنیم.»

حرفش را تأیید می‌کنم و برای اینکه به امیر محمد انرژی بدهم، می‌گویم:  
«اما زورمون اصلاً شبیه هم نیست امیر.»

## قطاری که می‌رود

ساعت چهار بعد از ناهار همه می‌خوانند. ساعت شش تا تاریکی هوا وقت بازی است و وسطی دست جمعی خیلی می‌چسبید. مخصوصاً اگر مدیر و معلم وسط باشند و بتوانی با توپ هدفشان بگیری. شب در خوابگاه بطحایی را می‌بینم که روزنامهٔ جهادی درست می‌کند. ساعت یازده خاموشی است. ظهر سر کار بعد از اینکه داد زد، صلوات بفرست، به او گفتم: «محمدحسین چرا سه ساله می‌آی جهادی؟»

جواب داد: «چراش رو نمی‌گم سید!»

شب دوباره همین سؤال را پرسیدم. گفت: «یه بخشیش به خاطر خوش حال کردن مادرمه. وقتی مادرم خوش حال می‌شه، منم خوش حال می‌شم. دلایل دیگه هم داره که آدم تا نیاد اینجا درک نمی‌کنه.» دانش‌آموزی که کنار ما نشست می‌گوید: «من که پدر و مادرم اصلاً راضی نمی‌شدند. پدر بزرگم راضی‌شون کرد. تا اینجا هم که چیز عجیبی درک نکردم.» محمدحسین می‌گوید: «بذار آخرش می‌فهمی.» صالح و محمدحسین و چند دانش‌آموز دیگر کنکور داده‌اند و این آخرین اردوی جهادی دانش‌آموزی آن‌هاست. رسیده‌اند آخرش و خوب همه چیز را می‌فهمند. من هم به آخر سفر خودم رسیده‌ام و فردا صبح برمی‌گردم. باید از بچه‌ها و معلم‌ها و همه خداحافظی کنم. اینجا چیزهای زیادی دستگیرم شده و می‌دانم تا مدتی دلم پیش بچه‌ها خواهد ماند. به قول صالح: «خوبیش اینکه آگه فردا به جایی رسیدیم، می‌دونیم فقر و آب شور و گرسنگی یعنی چی.»

برای برگشت از قطار خبری نیست. دانش‌آموزان اردوی جهادی را جا گذاشته‌ام وسط لوجلی و آن مدرسهٔ شبانه روزی که یک گروه از دانش‌آموزها رنگش می‌کنند. وقتی تقریباً یک ساعته با هواپیما از بجنورد برمی‌گردم تهران، تازه می‌فهمم هیچی قطار جهادی نمی‌شود!



فرهمنند می‌خندد و آقای شاهمی می‌گوید: «اینجا گواهی‌نامهٔ همه چی می‌دیم. فرغون، بیل، کلنگ، ملات.»  
می‌گویم: «گواهی‌نامهٔ ملات را که آقای افصح باید بده با سابقهٔ طولانی که توی این کار داره.»

آقای افصح بیرون پا به پا و شاید جلوتر از بچه‌ها بیل می‌زند و ملات درست می‌کند. هرچه می‌گویند که شما زیادکار نکن، زیر بار نمی‌رود.  
گروه یک، یکی از دیوارها را زده‌اند. آقای شاهمی از من می‌پرسد که بقیهٔ گروه‌ها در چه حال هستند. می‌گویم: «لطفاً مرا به خبرچین تبدیل نکنید!»  
می‌خندیم. رج دوم از دیوار بعدی که تمام می‌شود، بطحایی با قد بلند و اندام باریکش کنار اوستاکار داد می‌زند: «رج دوم تموم شد، صلوات بفرست!»

## امیر محمد علوی و سنگ‌های بزرگ

فرغون پر از سنگ را که بلند می‌کند، با چشمان گرد شده می‌گویم: «علوی مراقب کمرت باش.» می‌برد آن طرفتر و خالی می‌کند تا بچه‌ها چاله را با سنگ‌ها پر کنند. روز اول جهادی بود که صالح با چند دانش‌آموز دیگر علوی را آورد پیش من و گفت: «آقا حسینی، خیلی شبیه هم هستید شما.»  
علوی می‌خندید. لاغر بود و وقتی گفت، اسمم امیر محمد است، گفتم: «چقدر جالب!» اما اصلاً فکر نمی‌کردم که از پس همچین کارهایی برآید.

گفتم: «بزار من فرغون رو بلند کنم.»

رفتم پشت فرغون و سی تانیه بلندش کردم. اما تا داشت کج می‌شد، گذاشتمش زمین. گفتم: «امیر ماشاءالله خوب زوری داری. اما به کمرت رحم کن.»

خندید. پرسیدم: «جهادی چی داره که دوباره اومدی؟»

با خنده گفت: «نمی‌دونم، اما حسی که توی جهادی دارم جای دیگه ندارم. به قول آقای افصح، اینجا فقط دیوار خونه رو نمی‌سازیم، دیوار کج دلمون

